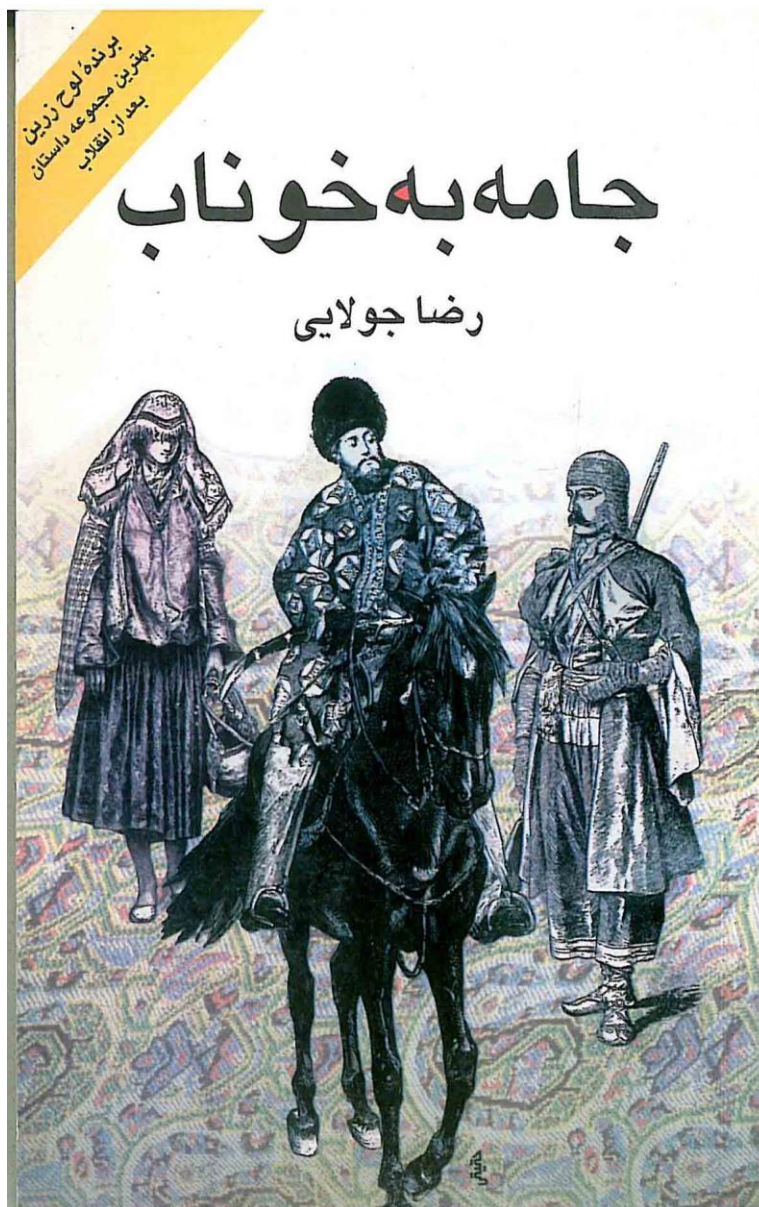


جامه به خوناب

رضا جولایی



یکی بود یکی نبود. پشت باغ مختارالسلطنه، سال‌ها قبل، پیرزنی را می‌دیدى که پشت چرخ نخریسی نشسته و دسته‌ی چرخ را می‌چرخاند، زمستان، بهار، تابستان... روی صورتش قطره اشکی همیشگی، شیاری تا گوشه لب باز کرده بود. اگر جلو می‌رفتى و به پیرزن نزدیک می‌شدى می‌دیدى که تنها دست‌های او جان دارند، خود او مجسمه‌ای سنگی بیش نیست. قرن‌ها بود که سنگ شده بود. قصه‌اش را ناله‌ی چرخ کهنه برایت می‌گفت: پیراهن خونینت که در نهر شستی، طشت من سرخ‌رنگ شد. دست‌هایم از سرما سفید شده بود و سوز صورتم را بی حس کرده بود. خورشید هرچند شفاف می‌درخشید، اما هوا مثل بلور یخ بود. وقتی طشت خونی شد، پای طشت روی برفاب وا رفتم، لب ورچیدم. آرزویم بود تنها بودم و گریه می‌کردم. می‌دانستم که به تو لطمه خورده، روزگار بی‌کسم رسیده. نمی‌دانستم سال‌ها در خانه‌ی مختارالسلطنه باید بنشینم در انتظار مرگ. چشمانم نبینند، دسته‌ی چرخ را بچرخانم. سنگ شوم، مجسمه‌ی من چرخ را بچرخاند. داغ تو عهد خاقان بردلم نشست، هنگامه‌ی غزای شاه غازی چشم‌هایم از اشک خشکید. صحر آن آمد، مرگ نیامد. کفر گفتم... حال در پشت دیوار این خانه نجوایم را تنها خود می‌شنوم. سال‌ها از آن هنگام که لقمه‌ای پیش رویم می‌گذارند. آنقدر که نمی‌رم - گذشته. من خاک شدم. سنگ شدم و هستم. امید در سنگ جوانه زد که روزی بزایم و در سوگ جوانم نشینم.

۱

از دشمن دور بودند. می‌توانست شب را با خیالی آسوده بگذراند. نیمه‌شب دانست که آسودگی بازهم کلامی بی‌معناست. کپنک را بر خود پیچید، زخم شانه‌ی مندمل شده دردی خفیف داشت. جابه‌جا شد. سرش را زیر نم برد و تندوتند نفس‌هایش را بیرون داد تا کمی گرم شود. چه خوب بود اگر به خواب می‌رفت. تا نوبت کشیش چند ساعتی بیش نمانده بود. مجال زیادی نداشت. مهتاب از لب پنجره گذشته و نوری سیمایی به دیوار روبرو انداخته

بود. دیگران در خواب بودند. صدای خُرُوفشان بلند بود. چوب‌های تر، نگرفته، رو به خاموشی می‌رفت. حوصله و ررقتن با آن‌ها را نداشت. از سرشب هرکس هرقدر توان داشت به زیر چوب‌ها دمیده بود و بعد با چشم‌های سرخ و اشک‌آلود جای خود را به دیگری سپرده بود. هرچه بود، خوشحال بودند. خیالات بسیاری از ذهنش بیرون می‌راند. هزیمت، یکی از آن‌ها بود. روس‌ها دور بودند. روی آتش نیمه گرفته‌ی هیزم‌ها، آرد و روغنی پخته و خورده بودند که نعمتی بود بعد از روزها سرما و گرسنگی، تلفات، فوج آن‌ها را به نصف رسانده بود. آن روزتنگ عصر جنازه‌ها را از روی ارابه‌ی زخیم‌ها پرتاب می‌کردند. زخمی‌ها ناله می‌زدند. تنها کاری که می‌توانستند بکنند ریختن جرعه‌ای جوشانده در حلق آن‌ها بود و غرق شدن در احساس کلافه کلافه کننده ناتوانی. این مرد میان‌سال رو به مرگ است و این جوان؛ این که صورتش ورم کرده و کبودست و گردنش را با تنزیبی خون‌آلود و کثیف بسته‌اند. دوستی که ماه‌ها با هم سرکرده‌ایم، خدایا این یکی نمی‌رد... این دوست. جنازه‌ها را یک‌یک از ارابه‌ها به بیرون پرت می‌کردند. بدن دوست به تشنج افتاد. آغاز کرد به سخن گفتن با او: «نترس، به زودی به آبادی می‌رسیم، راحت می‌کنیم، حکیم فوج می‌رسد. حالت خوب می‌شود. به خانه باز می‌گردی.» چهره‌ی دوست کهربایی شده حرف‌های او را نمی‌شنید. به یاد آورد اولین بار که او را دید تابستان بود. فوج به مزرعه‌ای از چاودار رسید که زیر دست و پای اسب‌ها و عراده‌های توپ لگد مال شده بود. اسب‌ها گرسنه بودند، ماندند به چرا. چند کلبه‌ی غارت شده. همه لخت شدند. در استخر سر و تن شستند. بی‌لباس همه نحیف بودند. سر و صورت‌های سوخته و بدن‌های آفتاب نخورده و رنگ‌پریده را به آب سپردند. بیرون آمدند و به باغ سیب پشت مزرعه رفتند. بر بالای شاخه‌های شکسته، تک و توک سیبی دیررس به جا مانده بود. با سنگ سیب‌ها را پایین می‌آوردند. جنگ دور بود و آن‌ها که جنگ را ندیده بودند، دلهره‌ای گنگ داشتند. در آن سو در سرازیری دشت، ستونی از گاری‌ها، روستاییان در حال گریز پر از بار و بینه را می‌دیدند. در آفتاب، بی‌لباس نشستند و سیب خوردند. دوست خُرخر می‌کرد. او را نگاه می‌کرد و چیزی

می‌گفت. سرش را نزدیک برد و گفت بگو. نمی‌فهمید. نفس‌ها شتابان‌تر شد. قفسه‌ی سینه‌اش به تندی بالا و پایین می‌رفت. بلند شد و فریاد زد. ارابه ایستاد. دو تابین جلو آمدند، نگاه کردند و سرتکان دادند. نفس‌ها ادامه یافت تا به دم‌آخرین رسید که طولانی در سینه حبس شد. او در انتظار بود. تا بازدم مختصری بیرون آمد و چشم‌های نیمه بازش درهم فشرده شد. دوست دیگر نبود. لاشه‌ای بود که باید در خاک می‌رفت. به صورت خاکستری و زرد او که نگاه کرد، شباهتی با آن موجودی که روزهای پراضطراب و سخت اولیه را گذرانده بود نمی‌یافت. با تقلا در زمین یخ‌زده برای او گودی کند. کندن زمین اندیشه‌ی مرگ را دور می‌کرد. سرد شده و مهتاب بالاتر آمده بود. جابه‌جا شد. پاها را زیر شکم جمع کرد. در خیال دوباره به ردیف کردن کلمات پرداخت که می‌اندیشید روزی برای مادرش بازگو خواهد کرد: فوج ما در حال هزیمت است. هزیمت فوجی که چیزی از آن به جا نمانده؛ شاید به زودی به خانه بازگردیم. هوا سرد است اما شکم‌مان گرم شده. دشمن از ما دور است و جای نگرانی نیست و من هنوز به سلامت هستم. لباسش از رطوبت سنگین بود و به بدنش که می‌خورد چندشش می‌شد. دستش بی‌حس بود، اما یاد خانه شوقی در دلش دوانید. در خانه علی‌رغم زندگی سخت، دست‌کم مرگ دور بود. عصرها کرسی گرم و شوربایی در انتظارش. چشمانش را بست. تصاویری پی‌درپی از پیش چشمانش رد شد. آن قدر خسته بود که تصاویر درهم می‌شدند. با آن دوست کنار مزرعه نشسته بود. قطره بارانی به صورتش خورد و سر بالا کرد. هوا گرم و مرطوب بود. بارانی بی‌درنگ باریدن گرفت. سر و صورت خود را به باران سپردند. بادی خنک وزید که بوی خاک و علف می‌داد. دوست گفت: «چه سرزمینی، گرما و در آن باران.» خستگی و درد شانه نمی‌گذاشت بخوابد. برخاست. هوای داخل کلبه‌ی مخروبه یخ زده بود. بیرون پنجره، دشت پوشیده از برف و بعد تپه‌های صنوبر و کاج و مهتاب را دید. صدای صحبت آرام نگهبان کشیک اول را با کسی دیگر شنید. دو سایه را تشخیص داد و سرخی چپقی که روشن بود. آتش به کل خاموش بود. اول شب خیس و خسته به کلبه‌ها رسیده و اتراق کردند، هر جوقه در یک کلبه. کلبه‌ها را

هرم جنگ سوزانده بود. چیره‌های درهم ریخته، درختان شکسته، مزارع شخم نخورده؛ هیزم‌های خیس را از زیر برف بیرون کشیده و در اجاق خالی آتش زدند. کیسه‌ای آرد کپک زده با اندکی دنبه یخ زده جیره سه روزه آن‌ها بود؛ آن را در کماجدانی بر آتش نهادند و به دور آن حلقه زدند. مردی که کماجدان را هم می‌زد گاهی با حسرت سر تکان می‌داد: «کاش مثنی شکر داشتیم. چه معجونی می‌شد. می‌توانستید تا پتل پورت را یک‌سره بدوید. سرما بر شما کارگر نبود.» او حسرت مثنی شکر را نمی‌خورد. خوشحال بود که لقمه‌ای برای خوردن موجود است. یک روز و نیم از پیش داران سپاه روس دور هستند. فوج آن‌ها از افواج دیگر دور مانده. خطر تعقیب آن‌ها ناچیز بود. مرد میان‌سال گفت: «امسال به امید خدا زمینم را شخم می‌زنم، سه سال است که بی‌صاحب رها شده.» مردی که آشپزی می‌کرد گفت: «خزانه خالی‌ست. هرچه داری بابت سرانه از تو می‌گیرند.» باکیم نیست، به اندازه‌ی شکم بچه‌هایم اگر بماند، سال‌های بعد نیز هست. اگر بماند. در جمع آن‌ها یک یوزباشی بود که در میان تابین‌ها غذا می‌خورد و می‌خوابید. مصیبت مشترک آن‌ها را یکسان کرده بود. یوزباشی هر چند بر جوقه فرمان می‌راند، چون گذشته سخت نمی‌گرفت. وقتی حلوا آماده شد، آن را در میان گذاشتند. قاشق‌های چوبی پی در پی در دیگ فرو می‌رفت و لقمه‌ها را با لذت فرو می‌دادند. یوزباشی بر چهارپایه‌ای در کنار آتش نشسته بود. جوان دیگر از او کراهتی نداشت. سخت‌گیری‌های او آن‌ها را پُرطاعت کرده بود. از تابین‌های تازه وارد در ماه‌های اول اردو کشی کرده بود، تا حد مرگ کار کشیده بود. راهپیمای‌های طولانی با تجهیزات سنگین، کم کردن یک چارک از جیره، کشیک‌ها و حاضر باشی‌های وقت و بی وقت. تابین‌ها از خستگی به جنون می‌رسیدند. یوزباشی از خود مایه می‌گذاشت، از جیره‌ی آن‌ها می‌خورد، با آن‌ها می‌دوید... می‌گفتند دوره نظام جدید را تحت نظر «دامرون» صاحب منصب فرانسوی دیده، مردی کم حرف بود. از مرگ پسرش هیچ نمی‌گفت. پسرش در «بالغ یو» شهید شده بود. سرتوچی که بارها با رشادت و دقت بی‌نظیرش خطوط روس‌ها را درهم شکسته بود. یوزباشی درد را به تنهایی تحمل می‌کرد. با وارستگی به مرگ و زندگی می‌نگریست.

جوان بعد از وصول خبر مرگ فرزند یوزباشی بارها سعی کرده بود با او هم‌کلام شود اما فرصتی پیش نیامده بود. با او احساس هم‌دردی می‌کرد. سعی بر آن داشت کاری برایش انجام دهد، ظرفی جداگانه کشید و پیش او برد. یوزباشی به او نگاه کرد: «امشب کشیک نوبت دوم با توست؟» جوان پاسخ داد: «آری»، احتیاط فراوان کن. روس‌ها رد ما را رها نکرده اند. آن‌ها در شبیخون زدن استادند. و بعد صدایش را بلند کرد: «همه باید مراقب باشند.» تابینی با خنده گفت: «اما یک روز و نیم فاصله در میان است.» ده روز هم باشد، آن‌ها در تعقیب ما هستند. تا به «تومان» نرسیم نباید خیالمان راحت باشد. فوج جا مانده، همیشه در مرض آسیب است. همه سکوت کردند. بعضی شانه بالا انداختند. جوان کنار آتش دراز کشید. باز در خیال با مادرش به گفتگو نشست: آتش‌خانه روس سه بار از آتش‌خانه ما قوی‌ترست. هر گلوله ما را با سه قمپاره پاسخ می‌دهند. بهای هر گلوله را که کم داریم با خون خود می‌پردازیم. توپ‌های بیست فوندی ما از کار افتاده‌اند، توپ‌های صحرائی در این برف قابل حمل نیستند. اما مادر که این چیزها را نمی‌فهمید. به آتش نارنجی خیره شد و تابینی که قوت برهیزم‌ها می‌دمید. قراول نوبت اول به درون کلبه آمد. او را دعوت به سکوت کرد. یکی دو نفر در خواب دنده به دنده شدند. قراول پرسید: «بیداری؟» - نوبت من رسیده؟ نوبتش فرا رسیده. قراولین را از گوشه‌ی کلبه برداشت. بارون سیاهه را در مخزن ریخت، ساچمه روی آن گذاشت و سنبه زد. فتیله را کنار گذاشت. تفنگ را بردوش گرفت کپنک و سربند را به سر و صورت کشید و بیرون رفت. دشت مهتابی بود. سه کلبه‌ی مخروبه، قرارگاه فوج منهزم در دشت و آن سو کلبه‌ای که اسبان را در آنجا بسته بودند و سایه توپ فالكونتی در زمینه برف به چشم می‌آمد. شروع به راه رفتن کرد. کلبه‌ها را دور زد و اصطبل را. نزدیک توپ رسید که روی آن را با نم پوشانده بودند. توپ‌های سبک و پرقدرتی بودند. اگر آتش‌خانه‌ی قوی داشتیم و شکم سربازان ما سیر بود... اکنون تابین‌ها به افواج روس حمله می‌برند تا از آن‌ها آذوقه به غنیمت گیرند. روس‌ها چه نان‌های سفید و خوشمزه‌ای داشتند. یک قرص نان دو نفر را سیر می‌کرد. تا فردا ظهر از نان خبری نبود.

سیب‌ها که تمام شد، پوتین‌ها را پوشیدند. در پایین تپه زنجیره گاری‌ها به پایان رسیده بود. مچ پیچ‌ها را بستند. آن سو چه خبر بود. افراد به سرعت از تپه روبرو بالا می‌دویدند. پنج نفر یک آتش‌بار سبک ده فوندی را از تپه بالا می‌بردند. آن‌ها دویدند و فرابین‌های خود را از چاتمه کنار استخر برداشتند و به سربازانی رسیدند که آتش‌بار را هل می‌دادند. - چه خبر است؟ - روسها ... بالای تپه، پایین‌تر از آسمان گذار همه افراد دراز کشیده. یکی با صدای خفهای فرمان داد: «سه پایه‌ها را باز کنید.» سه پایه‌ی قرابین‌ها را باز کردند. دوستش در کنارش بود. با هیجان گفت: «می‌بینی‌شان، آنجا هستند.» قلبش سنگین می‌تپید. به تندی گفت: «کجا...؟ کجا هستند؟» «آنجا.» و دوردست دشت را نشان داد. سرش را روی خاک مرطوب گذاشت. آسمان ابری و خاکستری بود. باد ساقه‌های سبز چاودارها را موج می‌انداخت. آنجا چه بود؟ و بعد از آنجا؟ چه چیز در انتظار است؟ مرگ؟ مرگ کی خواهد رسید؟ چند ساعت گذشت؟ یک ساعت؟ بیشتر؟ اما ابرها هنوز خاکستری آبی بودند و یوزباشی را دید که با دوربین یک چشمی به دشت زیر پا نگاه می‌کرد. سرش را با ترس بلند کرد. حالا ستونی از سربازان خاکستری پوش را می‌دید، شلوارهایی به پا داشتند که بر آن‌ها نوارهای سرخ دوخته شده بود و کلاه‌های سرمه‌ای بر سر و سوار بر اسب‌های تیره پیش می‌آمدند. یوزباشی شمشیرش را بالا برد. صدایی شبیه پوم در نزدیکی‌اش برخاست. دود سفیدی بالای سرش چرخید. شمشیر یوزباشی پایین آمده بود. گلوله‌ها در نزدیکی افواج روس منفجر شده بود. سواران دهانه‌ها را می‌کشیدند. اسب‌ها در خاک کوپ می‌کردند. دوباره صدای انفجار برخاست. گلوله‌ها میان آن‌ها فرود آمده، سواران بر زمین می‌غلتیدند، نعره ای دو رگه برخاست. - افراد... شمشیرکش. سواران آبی‌پوش از تپه سرازیر شدند. سواران روس از هرسو در نقطه‌ای جمع شده و بعد به سوی آنها تاختند. صورتش در خاک برد. ضربه محکمی بر پشتش خورد. از آنجا پرید. یوزباشی با پهنای شمشیرش به او زده بود و فریاد می‌کشید. قرابین را برداشت و دوید. سربازان جلوتر از او بودند. قرابین‌ها را سر دست آتش کرده، سواران را از روی اسب پایین می‌کشیدند. سواری نعره‌کشان به سوی

او آمده موی زردش را به باد داده بود. شمشیری در دست داشت. مات ایستاد... با خود گفت: او مرا خواهد کشت؟ سوار نزدیکتر آمد. اسب تنومندش می‌توانست او را نرم کند. مانده بود. شمشیر سوار را دید که بالاتر رفت و اسب از کنار او سنگین و سم کوبان گذشت و سوار بر زمین افتاد. چشم‌های خاکستری او به آسمان خیره بود. جوشش خون از سینه‌اش فرونشست و هم‌زمان چشم‌هایش آهسته برهم رفت. مرگ این بود؟ سوار روسی چه آسان به وادی خاموشی رسیده بود. پشت سر صدای یوزباشی را شنید که نعره کشید: «برخیز. برخیز.» و از کنار او گذشت. شمخالی در دست چپ و شمشیری در دست راست داشت. سواران و پیاده‌های روس از نو در نقطه‌ای گرد آمده و آرایش جنگی به خود گرفتند و حمله آوردند. توپ‌ها می‌غریدند. صدایی مثل جرخوردن کرباس را در بالای سر شنید. گلوله‌ای در مقابل روس‌ها بر زمین خورده و تعدادی سوار بر زمین غلتیدند اما آرایش آن‌ها برهم نخورد. عده‌ای زانورده و به سوی آن‌ها شلیک می‌کردند. پشت سر این عده دسته‌ای دیگر قراپین‌ها را پر می‌کردند و به دست آن‌ها می‌دادند. سواره نظام روس به نفرات اول آن‌ها می‌رسید. به پایین دوید دوستش را دید که سرنیزه‌اش را به سوی اسب قزاق سوخته رفته بود. به سرعت خود افزود. دوست با قوت سوخته به گردن اسب زده، اسب بر زمین غلتید. سوار بی‌درنگ برخاسته سرنیزه را از کف دوستش ربود که او به آن‌ها رسید و از پهلو ضربه‌ای به شانه و گردن قزاق زد. پشت هیکل خم شده‌ی قزاق صورت دوستش را دید. ماه در آسمان فرو می‌رفت. نوک انگشتانش بی‌حس شده بود به سمت فانوس کوچک رفت. سعی داشت انگشتان دست را با حرارت فانوس گرم کند. نان نداشتیم. اردو بی سقاخانه بود... «گنجه» سه باردست به دست گشت، روس‌ها علوم محاربه می‌دانند. - فکر کرد آیا مادرش این حرف‌ها را خواهد فهمید؟ از طلوع خورشید کشتار بی‌امان آغاز شد. دست من در این منازعه زخم برداشت. دوستم را نیز از دست دادم. قلب سپاه روس را به دونیم کردیم، اما جناحین ما ضعیف بود. روس‌ها تغییر مکان داده و از پهلو به ما هجوم آوردند. از فوج خود به دور ماندیم، حال به کجا می‌رویم؟ آیا جنگ به آخر می‌رسد و تو مرا دوباره خواهی دید؟



بازگشتن یا نگشتن برای من توفیر چندانی نمی‌کند. مثل آدمی هستم که در میانه بیابانی اسیر بوران باشد، سرمای کشنده و خستگی او را بی رمق کند؛ زنده بودن اهمیتی ندارد؛ تنها می‌خواهد روی برف‌ها دراز کشیده بیاساید. می‌خواهد از رنج دور باشد. زنده ماندن او را ترغیب به ادامه رنج نمی‌کند. اما تو رنج بسیار می‌کشی. در این‌جا بسیاری امید دارند که بازگردند. من امیدی ندارم. سالی دیگر؟ سال بعد... بالای تپه، میان درختان، برقی کوتاه درخشید به خود آمد. چه بود؟ چشم‌ها را تنگ کرده خیره شد اما چیزی ندید. پیش رفت. پشت کومه برفی زانو زد. انگار اشباحی میان درختان حرکت می‌کردند. چشم‌هایش می‌سوخت. با دست سردش بر آن‌ها کشید و دوباره نگاه کرد. چیزی ندید. چند دقیقه بی‌حرکت ماند. اشتباه کرده بود. برخاسته کلبه‌ها را دور زد. اما خیال نبود حتما چیزی دیده بود. دوباره به مقابل کلبه‌ها بازگشت و به دامنه‌ی تپه خیره شد. دیگر نبود. مردانی در این‌جا هستند که هفت سال است از خانه دور مانده اند. او سه سال را دور از خانه گذرانده حکایاتی بر او رفته بود که جوانان به غربت رفته را یک شبه فرسوده می‌کند. دلم برای کرسی نظیف خانه‌مان، برای آتش ناردانه تنگ شده. رطوبت نیم‌تنه ماهوتی در سرمای نیمه شب به تنش می‌رسید. معذب بود. به تپه نگاه کرد. نکند روس‌ها رد آن‌ها را گرفته باشند؟ نوبت کشیک بعدی رسید. ماه غروب می‌کرد. به داخل کلبه رفت و او را که سنگین در خواب بود چند بار تکان داد. مردی بود با سیل تابیده، با غوراندن از خواب برخاست. – نوبت توست. مرد با تشر گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب.» دوباره بیرون رفت. درخت‌ها در سپیدی سحر، سایه‌ای تیره بودند. به ماه نگریست. میخی هفت رنگ گرد آن را پوشانده بود. با خود گفت: «فردا هوا ابریست.» شاید مجبور به طی طریق برف باشیم. دیگر خوراکی برایمان نمانده. باید به آبادی برسیم. تا کی دوام خواهیم آورد؟ این رنج کی به پایان می‌رسد؟ فکر کرد هیچ‌گاه. و او پایانی بر رنج‌هایش نخواهد دید. زمانی گذشت تا مرد، خمیده از کلبه بیرون آمد. قرابینش را از لوله گرفته بود. دگمه‌های نیم تنه‌اش بازمانده بسیار بدقلق می‌نمود. به او گفت: «خوب گوش کن، لای درختان، بالای تپه – به تپه اشاره کرد.

چیزی را دیدم. حواست به آنجا باشد. شاید قصد شبیخون دارند.» مرد خواب‌آلود گفت: «بسیار خوب حواسم به جاست.» وقتی جوان رفت دور و برش را پایید. به سمت اصطبل به راه افتاد. تخته نمدی پیدا کرد و بر روی آن دراز کشید و قرابین را کناری نهاد و هرچه فحش می‌دانست در دل نثار جنگ و روس‌ها و کشیک بی‌وقت کرد. جوان چند هیزم خشک در اجاق گذارده آتش را زیر و رو کرد. فکر کرد یوزباشی را بیدار کند و به او بگوید آنچه را دیده، اما یوزباشی در خوابی سنگین بود. سر جایش رفت و کپنک را به سر کشید.

۲

ژنرال نیلسین‌آف پشت پنجره رفته و به دشت سفید نگاهی کرد و درخت‌های خشکیده مقابل عمارت، فکر کرد: «سرمای سختی است. پرنده‌ها لای شاخه‌ها یخ می‌زنند.» برگشت و پرسید: «تمام شد؟» ستوان لپانوسکی، همچنان که به نقشه خیره نگاه می‌کرد، نامه را به اتمام رسانید و گفت: «بله قربان.» مَهر را درون لاک مذاب فرو برد و به دست ژنرال داد. ژنرال عینک یک چشمی خود را زده مَهر را گرفت و نامه را ممهور کرد. آهی کشید و گفت: «و حالا آن را ارسال کنید.» ستوان به نقشه نگاه کرد و گفت: «اطاعت می‌شود.» ژنرال دوباره به پشت پنجره رفت و به تپه‌ها نگاه کرد. در پشت تپه‌ها، در ده ورستی قرارگاه، نبرد سنگینی به پایان رسیده بود. ایرانی‌ها تا مدت‌ها لااقل تا بهار - قدرت تجدید قوا و حمله مجدد نداشتند. روزهای قبل نقشه را بارها با افسران ستاد مرور کرده بود. جناحین، خط وسط، افواج امدادی، افواج آتش‌بار، هوسارهای نیزه دار فوج پطر دلاور... و علی‌رغم این تدبیر، ایرانی‌ها سه بار مواضع آن‌ها را درهم شکسته بودند. - با امکانات قلیل خوب می‌جنگیدند، دشمنی قابل احترام پیش رو داشت - و با وجود این، چه چیز در آخرین لحظه آنها را به شکست کشاند؟ همه عوامل بارها مرور می‌شوند، هیچ نکته، هیچ لحظه، ناخوانده نمی‌ماند و آنگاه که جنگ آغاز می‌شود، گویی که نقش گردان، نیرویی نامریی است که از ملاحظه با مردان، لذت می‌برد. «گشتی‌های فوج آبی‌پوش در آگون در سحرگاه امروز اثر یک فوج متلاشی شده ایرانی‌ها را که در دو ورستی جناح چپ لشکر اصلی متمرکز بود

یافته آن‌ها را محاصره و منهدم کردند و در تعقیب چند سرباز ایرانی، تصادفاً به لشکر اصلی رسیدند.» مشتش را گره کرد، خوشحال بود. فریاد زد: «نیکلا یوشا، ودکا بریز. و نامه را بفرست.» نامه، گزارش عملیات امروز بود برای مارشال کدوویچ فرمانده کل عملیات جبهه قفقاز، مدال سنت کریستف در انتظار همه‌ی افسران ارکان حرب بود. ستوان لیانوسکی با کمی حیرت به ژنرال نگریست. مثل بچه‌ها شادی می‌کرد. در جامی ودکا ریخت. — برای خودت هم ستوان جوان. تو هم امروز در عملیات بودی؟ «بله قربان افتخار دارم.» و فکر کردم چه افتخاری؟ — بیشتر بریز خستگی را از تن می‌برد. ژنرال جام را بالا کشید، سال‌ها قبل که افسری جوان بود، با چه شوری در اولین عملیات جنگی علیه ترکان عثمانی شرکت کرده بود. — برایت تقاضای مدال سنت کریستف کرده‌ام. ستوان از روی ادب خبردار ایستاد: «متشکرم قربان.» ژنرال به نشانه ملاحظت مشت‌ی به‌شانه ستوان زد: «پیک را روانه کرده و امشب خوب استراحت بکن.» به طرف اتاق دیگر رفت. دم در ایستاد: «فردا شب مهمانی شام داریم... و بازی ورق.» صدایش از شوق لبریز بود: «باید جشن گرفت.» در را بست. ستوان به در خیره شد. ژنرال مثل بچه‌ها می‌لرزید. شانه بالا انداخت. شوقی در خود حس نمی‌کرد. نه برای مدال، نه پیروزی. دوباره به نقشه خیره شد. دقیقاً چقدر تا مسکو فاصله داشتند؟ کاغذهای روی میز را مرتب کرد و نقشه را، بعد جامی دیگر برای خود ریخت و سر کشید. در اتاق را بست و به اتاقی رفت که خوابگاهش در آنجا بود. چند کنده در آتش انداخت و روی چارپایه نشست. جرق و جورق هیزم‌ها به هوا برخاست. کنده‌ای خاکستری شده‌ای در زیر فرو ریخت و جرقه‌ها به هر سو پراکنده شدند. دیشب چه شوقی برای شرکت در این عملیات داشت. ژنرال موافق شرکت افسران ستاد در عملیات مستقیم نبود. کمر بندش را گشوده و بند واکسیل را شل کرد. می‌دانست که از خستگی خوابش نخواهد برد. فکر کرد نامه‌ای را که مدت‌ها در فکرش بود بنویسد. پشت میزی در گوشه اتاق نشست و کاغذ و قلمی را برداشت و نوشت: «پولیای عزیز:» خوب، دیگر چه باید می‌نوشت؟ «چقدر دلم برای — مردد بود که این جمله را بنویسد یا نه — تو و

زندگی در مسکو تنگ شده، نوای پیانویات، کنارت نشستن، و گوش دادن به اشعار خواهرت لیویا، این‌جا چقدر با آن چیزها فاصله داریم... دشت‌های یخ زده و...» فکر کرد... و جنازه هزار هزار سرباز که درجا یخ می‌زنند. بعضی‌ها سرپا، و آخرین تشنج‌های احتضار را بر صورت دارند. «بعضی وقت‌ها کتاب شعری را که به من هدیه کرده‌ای ورق می‌زنم.» فکر کرد و چقدر آن اشعار در این‌جا بی‌معنی می‌نماید... مرگ، هر تصویر از زندگی را مات کرده است. پولیا، آن شب که از مهمانی بر می‌گشتیم در کنارت احساس شورانگیز داشتیم. یادت هست که با ذوق گفتم: «پولیا.» «و تو با تعجب مرا نگاه کردی و پرسیدی: چه شده؟ هیچ نگفتم. می‌خواستم بگویم دوستت دارم و نگفتم. ترسیدم راست نگفته باشم.» بلند شد و به سمت پنجره رفت. مهتاب بالا می‌آمد. با خود گفت: «ما آدم‌ها فرصت چندانی نداریم و چگونه وقت می‌گذاریم. حالا جنازه آن جوان هم کم یخ می‌زند.» برگشت. به نامه‌نگاهی انداخت. بعد آن را مچاله کرد و در آتش انداخت.

۳

مادر جان، آن شب خواب دیدم مهتاب کبود سردی همه جا را گرفته، از سرما لرزم گرفت. مهتاب همه جا را سیمایی و خالی کرده بود. پیش از آن که سپیده بزند. فکر می‌کردم خوشحال باشم، انگار مجلس عروسی جوانم باشد. نسیم بوزد، بوی گل بیاورد. اما سرما یادم آورد، عروسی در کار نیست. جلوتر که رفتم، دشت نالان بود. ناله خاموش زخمی‌ها. مادر هایشان را صدا می‌کردند مادر همه بودم آن لحظه، می‌سوختند. در آن شب به دنبال تو می‌گشتم. لا به لای مرده‌های سبز شده؛ خاکستری، زخمی‌ها. می‌پرسم: «جوانم را ندیدید... همان که امسال می‌خواستم دامادش کنم؟» کسی تو را نمی‌شناخت. همه مثل هم بودند. تو را چگونه باید می‌یافتم. از باد کمک می‌خواستم که بوی تو را به من برساند. بوی بدنت را می‌شناختم، از آن سال‌هایی که کوچک بودی و به حمامت می‌پردم. بوی خاک و نان

می‌دادی... باد سرد بود. باد سرد هیچ بویی را برای هیچ مادری نمی‌آورد. صدایت را شنیدم. می‌گفتی: «مادر می‌سوزم.» بالای سرت آمدم. به سر و رویت زدم: «مادر با تو که چنین کرد؟» گفتی: «هیچ کس مادر... جنگ.» نشستم بالای سرت. چارقدم را باز کردم تا به دور گردنت ببندم. گفتی: «نکن مادر دیگر فایده ندارد.» گفتم: «مادرش به عزا بنشیند آن کس که تو را...» گفتی: «تقصیر او نبود مادر، تقصیر او نبود.»

۴

از جا پرید و راست ایستاد. ضربه‌ای به سرش خورده بود. درد را کم کم می‌فهمید. درد سر و درد شانه را. چشمش به قاب پنجره بود که نور سپیدی از آن به درون می‌زند. با خود گفت: صبح شده. بعد قاب پنجره نبود، درهم شکسته بود. دید که تیرهای سقف با خاک و سنگ پایین آمدند. غرش را شنید و بلند گفت: «آتشبار سی فوندی» - و تکرار کرد - «سی فوندی.» و هنوز نیمه خواب بود و نمی‌دانست چه شده. تابین‌ها را دید که زیر تیرهای سقف گیر کرده و نعره می‌کشند. تفنگی را برداشت و بیرون دوید. فانوس هنوز می‌سوخت. باد سرد که به صورتش خورد، به خود آمد. صدای آتش‌بارهای صحرایی مثل برخورد سنگ با طشت برنجی طنین داشت. انفجارهای سرخ برف‌ها را به هوا می‌پاشاند. تابین‌ها بی‌هدف می‌دویدند. انفجاری سر یکی از آن‌ها را پراند. بدن بی‌سر همچنان می‌دوید تا سست شده و تا شد. یوزباشی را دید که به سمت تنها توپی که داشتند می‌دود. به دنبال او دوید. روپوش توپ را کنار زدند، یوزباشی در جعبه کنار توپ را با ته تفنگ شکست. خرج سیاه درون توپ تپانده گلوله گذاشته و سنبه را درون لوله کرد. مدرج را به سمت تپه گرداند، فتیله گذاشت و فریاد کشید: «آتش...» آتش...؟ آتش از کجا... گیج بود. یوزباشی فریاد کشید: «چراغ بادی، فانوس.» قزاق‌های سوار در زمینه برف دید که از تپه سرازیر شدند. به سمت کلبه دوید و چراغ بادی را آورد. بادگیرش را بالا زد. یوزباشی به سواران نگاه

می‌کرد. سوارها شمشیرها را بالای سرشان می‌چرخاندند. فتیله آتش گرفت. گلوله به میان آن‌ها خورد. باقی‌مانده‌ی سواران دهانه کشیده برگشتند. دوباره توپ را پر کردند. خیس عرق شده بود. یوزباشی محل استقرار آتش‌بارهای آن‌ها را می‌جست و بر سر افراد باقی‌مانده فریاد می‌کشید که قرابین‌های خود را پر کنند و موضع بگیرند. اما کسی به او اعتنایی نمی‌کرد. چند نفر از تابین‌ها سوار بر اسب می‌گریختند. یوزباشی پی در پی شلیک می‌کرد. روس‌ها نمی‌توانستند از جای خود بجنبند. هر سی شماره یک بار غرشی از این سو بر می‌خاست. در عوض آتش روس‌ها هم، دم به دم شدیدتر می‌شد و محل انفجار گلوله‌ی توپ‌ها نزدیک‌تر. روس‌ها هم به دنبال محل استقرار توپ آن‌ها بودند. خرج تمام شد. هر دو به سمت اصطبل دویدند. اسب‌ها شیه می‌کشیدند و تقلا می‌کردند خود را خلاص کنند. جعبه خرج را حمال کش بیرون آوردند. انفجاری توپ را درب و داغان کرده بود. جعبه را به زمین انداختند. به هم نگاه کردند و به سوی اسب‌ها رفتند. دهانه‌ی اسب‌ها را باز کرده و اسب‌ها را بیرون آوردند. همان‌دم ضربه سنگینی به پشتش خورد و به زمین افتاد و در دم با هول برخاست. چه شده بود باز گیج شده بود، برف را از سر و صورتش پاک کرد. پا در رکاب اسب گذاشته از درد ناله کرد. برف شروع شده بود. روس‌ها در پی آن‌ها آمده بودند. باد و برف صورتش را کرخت کرده شانه‌اش درد می‌کرد. پهلویش لخت بود از ضربه‌ای که خورده بود. یوزباشی پشت سر او پی در پی رکاب می‌زد. پای اسب‌ها تا مچ در برف می‌رفت. پشت یوزباشی در دور، چند سوار روس راه به دنبال آن‌ها گرفته بودند. دردش شدیدتر می‌شد. جلو او اثر سم اسب‌ها مسیری بوجود آورده بود. دنبال اثر را گرفت. صدای شلیکی شنید و گلوله بالای سرش هوا را شکافت. بی‌گمان روس‌ها نزدیک‌تر شده بودند. اسب آخرین ذره توانش را خرج کرد. از بدن حیوان بخار بلند می‌شد. بزودی روس‌ها به او می‌رسند و مرگ در پیش بود. ضعف کرد. خودش را محکم بر اسب نگاه داشته بود و تلاش می‌کرد بر زمین نیفتد. چشم‌ها را بسته بود. بادی که به صورتش زد رایحه‌ای را به او رساند. بوی جیره زمستانی هر روزه، شوربایی که در اردوگاه می‌پختند. و بوی دود را هم

بوئید. و دوباره سرما بود. امان او را برید. چشم‌هایش برف را قهوه‌ای می‌دید. می‌ایستاد و تماشا می‌کرد. آن‌گاه رنج پایان می‌گرفت... اما رکاب زد. ماهوری پیش رویش بود. بالا رفت. بالای ماهور، در دور، ردیفی بی‌شمار از چادرها و اسب‌ها و تابین‌ها را دید، هر چند مبهم، با ذوق برگشت تا به یوزباشی خبر دهد. اسب یوزباشی بدون سوار می‌تاخت. از ماهور پایین رفت. از حال رفت و دوباره به حال آمد. اسب در سرازیری یورتمه می‌رفت. دوباره از حال رفت و از اسب بر زمین افتاد. چشم باز کرد. روس‌ها را دید که از اسب پیاده شدند و پیش آمدند. با خود گفت: آن‌ها مرا خواهند کشت. ضعف او را برد. وضعی شیرین بود. آرامش می‌داد. «پس مرگ این است. خیلی می‌ترسیدم. حالا دیگر نمی‌ترسم.» چشم باز کرد. قزاق‌های روسی دست به شمشیر دولا دولا از تپه بالا می‌رفتند. همه به غیر از یکی که به سوی او آمد. صاحب منصب بودند؟... موهای طلایی داشت. مثل پسر بچه‌ها. چه غریب به او نگاه می‌کرد. صاحب منصب شمشیر به دست و پیش پای او ایستاده بود. چشم‌ها را دوباره بست و فکر کرد اگر از سوی او آمد. صاحب منصب بودند؟... موهای طلایی داشت. مثل پسر بچه‌ها. چه غریب به او نگاه می‌کرد. صاحب منصب شمشیر به دست و پیش پای او ایستاده بود. چشم‌ها را دوباره بست و فکر کرد اگر از سوی او آمد. صاحب منصب بودند؟... موهای طلایی داشت. مثل پسر بچه‌ها. چه غریب به او نگاه می‌کرد. صاحب منصب شمشیر به دست و پیش پای او ایستاده بود. چشم‌ها را دوباره بست و فکر کرد اگر از روی زین نمی‌افتادم... و تاسفی نخورد که از روی زین افتاده. چرا قزاق‌ها به بالای تپه می‌رفتند؟... روی برف‌ها آرمیده بود و سرما و رطوبت را حس نمی‌کرد. درد هم نبود. در فکر خانه و مادرش هم نبود. شمشیر صاحب منصب به سینه او فرو رفت و این را نفهمید. پیش از آن مرده بود

روی تخت با چکمه دراز کشید، شمع را خاموش کرد. مهتاب به اتاق افتاد. چه شور احمقانه‌ای را پشت سر گذاشته بود. یک روز و یک شب... و این دو شب چه فاصله‌ای با هم داشتند. چشم‌ها را بر هم گذاشت. پولیا، عشق، جنگ... دیگر چه چیز او را به هیجان خواهد آورد؟ در خیال با کالسکه‌اش از خیابان‌های یخ زده که چراغ گاز آن‌ها را روشن می‌کرد گذشت. صدای کرپ کرپ اسب‌ها را در برف می‌شنید. کالسکه مقابل عمارت بزرگ نورانی ایستاد. در کالسکه را برایش باز کردند. هوای سرد را بر صورتش احساس می‌کرد. وارد تالاری شد که از بوی عطر گل‌ها و زن‌ها انباشته بودند. پیشخدمتی با صورت پودرزده و کلاه گیس مجعد در را برایش باز کرد. گرما مثل نوازشی لطیف بر صورتش نشست. صدای پولیا را شنید. و نگاهش بر سینه او بود. مدال سنت کریستف سال 1809، جنگ‌های ایران و روس و... تصویر تزار در رویی دیگر. سال‌های زیادی را در آن تالارها گذرانده بود و بعد به سوی افتخار رو آورده بود. هیچی را با هیچی تاخت زده بود. فکر کرد: «اگر او را نمی‌کشتم حالا زجر می‌کشید. اما چشمانش را بست و تسلیم شد. هیچ نگفت. از ترس نبود که چشم‌هایش را بست. مرا اصلاً ندیده بود. اگر التماس می‌کرد، به من نگاه می‌کرد. او را هلاک نمی‌کردم. اما من به او محبت کردم والا هنوز هم درد می‌کشید. و از خود پرسید: حالا کجاست؟ حالا که نیست... و من کجا هستم که زنده‌ام؟» روی تخت نشست. «من او را راحت کردم. سردوشی‌های مرصع می‌گیرم. شاید با پولیا ازدواج کنم. به شب نشینی‌های مجلل بروم و برای تزار هورا بکشم.» ژنرال در اتاق دیگر خُر و پف می‌کرد. با خود این آیه تحریف شده را خواند: «خوشا به حال آنان که در خوابند... زیرا که آرامش با ایشان است.» تکلیف ژنرال همیشه معلوم بود. سرباز به دنیا آمده بود. انگشتی روی نقشه می‌گذاشت و فلسفه نمی‌بافت. سروان «مدداف» گزارش داده بود: کشته‌ها ۲۶۰۰ نفر، زخمی‌ها ۴۰۰۰ نفر. و او گفته بود: «بله ۲۶۰۰ و ۴۰۰۰، ادامه بدهید.» شمشیر را که در سینه او فروکرد. چشم‌هایش سخت در هم رفت بعد آرام شد. قیافه زردی داشت. از او جوان‌تر بود. نیم تنه‌اش تکه پاره و سر شانه‌اش خون خشکیده بود. خون روی سینه‌اش غلیظ



بیرون زد. روی نیم تنه‌ی کثیف او سرازیر شد. آهی کشید. اندوهی او را در خود گرفته به مهتاب نگاه کرد.

۶

وقتی سال اول نیامدی، منتظر پاییز سال دوم شدم. می‌گفتند نایب السلطنه هر پاییز قشون را تا بهار مرخص می‌کند. وقتی سال دوم نیامدی در انتظار پایان جنگ ماندم. چهار سال طول کشید تا دانستم که بر نمی‌گردد. یک پیرزن تنها به کجا می‌تواند پناه ببرد؟ رخت می‌شستم، گدایی که نمی‌توانستم بکنم. آخر به قرآنی که سینه محمد است آبرو داشتم. سکه سیاهی می‌گرفتم. برایت جوزقند، شکر پنیر، بادام سوخته... چیزهایی که در بچگی دوست داشتی - می‌خریدم کنار می‌گذاشتم. وقتی دانستم که دیگر نمی‌آیی آن‌ها را به دیوانه‌ای بخشیدم که در خیابان‌ها فریادگشان راه می‌رفت و می‌گفت بزودی دجال خواهد آمد. روزها از چشمانم در طشت خون می‌چکید. جامه به خوناب می‌شستم. شب‌ها برایت قصه‌هایی را که در کودکی دوست داشتی می‌گفتم. قصه باغ کاهو، بلبل سرگشته، لالایی می‌خواندم. جقدر لالایی خواندن ما مادرها غم‌انگیز است. قرن‌ها، مادرهای این ملک در غم فرزندان‌شان گریسته‌اند. لالایی‌هایمان از این روست که دل را به اندوه می‌آورد. انگار سرت کنار سرم بود. صدای نفست را در تاریکی می‌شنیدم، یا شاید صدای باد بود. از خواب که بیدار می‌شدم. چشمانم خالی از اشک بود. یک روز پای طشت رخت بودم. در کوچه‌ها دهل می‌زدند. زن‌ها بر بام جمع شده، می‌گفتند ایلچی دولت انگیز است. من هم به تماشا رفتم. فراش‌ها با چماق به سر و روی مردم می‌کوبیدند. ایلچی با تکبر به مردم، روی بام‌ها، در کوچ‌ها، در دکان‌ها می‌نگریست. می‌گفتند جنگ را او به راه انداخت، همو او بود که صلح عطا فرمود. زن‌ها لعن و نفرین می‌کردند. از چشمان مردها برق می‌بارید، از چشمان مادرها خون. سالها گذشت، قحطی‌ها را پشت سر گذاشتم. سال طاعونی گذشت. سال وبایی هم سپری شد.

مادرها همچنان می‌گریستند. من پیرتر شدم. دست و پایم ورم کرد. می‌گفتند باد خنازیر گرفته‌ام. چشم‌هایش دیگر نمی‌دید. روزگاری بدتر از سگ داشتم. شب‌ها آرزوی مرگ میکردم. مرگِ سرسخت، نمی‌آمد. دیگر سرپناهی نداشتم. مانده، با تنی دردناک در سرراه بزرگی افتادم. هم‌او که در سال قحطی دوغ در پاچه‌های مرد دوغ فروش کرد به نشانه‌ی عبرت ظالمین! دلش برایم سوخت. می‌خواست ثوابی کرده باشد، به قصد میزان ترازوی واپسین. پشت دیوار قصرش برایم لانه‌ای ساخت و به شکرانه زنده ماندن دردانه‌اش مستمری شام و ناهار مقرر نمود. و خود به سرکشی آمد. گفت: «پیرزن - چه صدای رسایی داشت، با سینه‌ای ستبر و پرمدال، - حکم می‌کنم در این جا بنشین و این چرخ را بچرخانی - سبیل را تاباند - و بچرخانی و ما را نیز دعا کنی.» و من سر به حکم او نهادم. سال‌ها، قرن‌ها، جنازه‌ام پوسید. متعفن شدم. خاک شدم و سر از حکم او برنتافتم. و حالا چرخ را همچنان می‌چرخانم و مجسمه سنگی من هم؛ آن هنگام که سنگ شوم، تا آخر زمان چرخ را می‌چرخاند. من نگاه نمی‌کنم نخ که ریسیده می‌شود سیاه است یا سپید. برای قنطاق نوزاد است یا کفن مرده، من چرخ را می‌چرخانم. مادرم، در سوگ جوانم هشتم قرن‌ها، ما مادرها از هنگامی که به زهدان خود، با رنج فشار می‌آوریم، سرنوشت خود را می‌دانیم. ما دنیا را می‌زایانیم برای مرگ، و همچنان می‌زاییم با درد. تا روزی، که شاید مرگ دور باشد. زندگی چهره بنمایاند. و آن‌گاه کاکل‌های سیاه پسرانمان را - که از آب غسل‌خانه خیس نشده - در آغوش کشیم، و به سیاهی گورپشت کنیم.

پایان